

پایان اسماعیل

موتور داغ کرده بود. هوا داغ‌تر. روزه بودم و داغی و تشنگی را با پوست و دهانم حس می‌کردم. می‌رفتم به سمت خانه پدری، برای یک احوال‌پرسی ساده. دم حیاط اسماعیل شلوغ بود. موتور را کنار زدم و پیاده شدم. بنری دیدم: «فوتِ ناگهانی اسماعیل نیازی.» دوباره نگاه کردم؛ بنر خالی بود. هیچ کلمه‌ای نداشت. گیج شدم. تابوت را در حیاط دیدم. صورت برادر اسماعیل کج سفید شده بود؛ زانوهایش خم و برای اینکه روی زمین نیفتد، به درخت تکیه داده بود. یزدان را بغل کردم. بدنش سوزان و دستانش یخ. کمی گذشت؛ خیزی صورتم را حس کردم. کلماتی به درون گوشم لرزید. نفهمیدم چه گفت؛ دیر... رادین. مفهوم نبود. من هم قصد گفتن داشتم. لب‌هایم تکان می‌خوردند، ولی صدا محو شده بود و من بی‌صدا ماندم. قلبم تند می‌زد. بدن داغم آتش گرفت. تابوت را بلند کرده بودند. داخل اتاق‌ها چرخاندند. بعد سوارِ نعش‌کش کردند. همه رفتند.

گفتم: «بیا یزدان‌جان، با موتور من برویم.» ما هم دنبال نعش‌کش، به سمت آرامستان شهر سبزوار. وقت بیرون آمدن از حیاط، دوباره به بنر نگاه کردم. نوشته‌هایش کاملاً واضح بودند. «فوتِ ناگهانی اسماعیل نیازی.» و چه بد که بنر خالی نبود. بعد از آن غروب رفتن، اولین طلوع من باش. سوارِ موتور بودم. گاهی، به‌جای قرآن، این شعر را می‌شنیدم. یزدان سرش را روی شانه‌ام گذاشته بود و گریه می‌کرد و می‌گفت: «رادین، برادرم کجاست؟» با صدای لرزان گفتم: «یزدان، بگو چه شد. اسماعیل چه شد؟» اشک‌های یزدان روی شانه‌هایم می‌لغزید. در حالی که صدای گریه‌اش شنیده می‌شد، گفتم: «دیشب از تهران برمی‌گشت که ماشین چپ کرد.» کمی از سرعت موتور کم کردم. گفتم: «اسماعیل و چپ‌کردن ماشین؟ نه، باورم نمی‌شود. او بهترین راننده‌ای بود که می‌شناختم.» حق‌ی یزدان زیادتر شد. گفتم: «رادین، اسماعیل دیشب به من زنگ زد.» گفتم: «اسماعیل چی گفت؟» یزدان گفت: «در گوشی تلفن نمی‌شنیدم. صدا قطع و وصل می‌شد، ولی شنیدم که گفت اسماعیل هم تمام شد. و قطع کرد. من فکر کردم شوخی می‌کند.» یزدان جمله‌اش را به سختی تمام کرد. دیگر فقط به حق‌هایش گوش می‌دادم و هیچ نگفتم. روی موتور به ماشین نعش‌کش نگاه می‌کردم. چرخ‌های نعش‌کش روی آسفالتی که از آفتاب شدید کمی ملایم شده بود، تندتند

می‌چرخیدند. و من با همان چرخش، در ذهنم رفتم به روزهایی که اسماعیل هنوز نفس می‌کشید. من و اسماعیل از بچگی همسایه بودیم. یک کوچه، دو خانه، یک دیوار. با هم بزرگ شدیم؛ با هم دوچرخه‌سواری یاد گرفتیم، با هم موتور، با هم به دانشگاه رسیدیم. اسماعیل احتیاجی به من نداشت، ولی من احساس می‌کردم وقتی اسماعیل هست، تنها نیستم. حالا اسماعیل زیر خاک بود و من نمی‌دانستم باید اسمش را چه بگذارم. فقط می‌دانستم تنها هستم. در دانشگاه شیرین سرابی، کاردانی حسابداری قبول شده بود؛ اسماعیل فقط نگاه می‌کرد. نه نگاه معمولی؛ نگاهی که از ته وجودش زبانه می‌کشید. آتشی بود که حتی وقتی شیرین نبود، توی چشم‌هایش می‌سوخت. من می‌دیدم. اولین سلام شیرین سرابی به اسماعیل این بود: «سلام آقای نیازی، این جلسه دیدم مطالب استاد را یادداشت کردید؛ جزوه را بدهید.» اسماعیل به چشمان شیرین نگاه کرد. کمی دست‌وپاچه شده بود. «خانم سرابی، حتماً.» و جزوه را به شیرین داد. شیرین جزوه را در دستانش گرفته بود، ولی اسماعیل هم همچنان جزوه را رها نمی‌کرد. شیرین خندید و اسماعیل هم خندید و جزوه را رها کرد؛ و شیرین همان‌طور که می‌خندید، زود رفت. اسماعیل دیگر اسماعیل قبل نبود. همیشه در خیالات سیر می‌کرد. تقریباً ترم مهر داشت به آخر می‌رسید. اسماعیل غرق شده بود؛ عاشق شیرین.

یک روز ابری که باران آهسته می‌بارید، با اسماعیل روی صندلی محوطه دانشگاه سبزوار نشسته بودیم. مدام به اطراف نگاه می‌کرد. گفتیم: «منتظر شیرین هستی؟»

قبل از اینکه اسماعیل چیزی بگوید، شیرین را دیدم که به طرف ما می‌آمد.

گفتم: «اگر می‌خواهی، من بروم؟»

اسماعیل گفت: «نه. باش.»

شیرین گفت: «سلام اسماعیل. سلام رادین. خوب با هم خلوت کردین. اسماعیل، چرا دیروز باهام بد اخلاقی کردی؟ بعضی وقت‌ها زود عصبانی می‌شی.»

اسماعیل می‌خندید. با همان خنده گفت: «من که چیزی نگفتم. تو زودرنجی.»

شیرین اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «چقدر می‌خندی؟ حیف که رادین

هست.»

اسماعیل گفت: «رادین بی‌آزار است.»

و شیرین گفت: «آره، درست می‌گی. ولی تو آزار داری.» و اسماعیل باز هم خندید.

من گفتم: «ببخشید، من یکم کار دارم. می‌رم.» و از آنها دور شدم. ولی آنها ماندند.

اسماعیل به من نگاه می‌کرد. نگاهش سؤال داشت، ولی نمی‌پرسید. نگاهش را از من گرفت و به دوردست انداخت و گفت: «شیرین یک عشق واقعی است. زندگی یعنی شیرین.»

نگاهش کردم. او به زمین می‌نگریست. لب‌هایم به زور تکان می‌خورد. گفتم: «ولی...» همین یک کلمه بیشتر نگفتم. او هیچ نگفت. ولی من جوابم را گرفتم. دوره کاردانی که تمام شد، دوباره در مشهد آزمون دادیم برای ادامه تحصیل و قبول شدیم. باز در مشهد هم‌کلاس بودیم. اسماعیل دیگر جزوه نمی‌نوشت. با اسماعیل در خوابگاه هم‌اتاق بودم. اولش خوب بود، ولی بعد... اسماعیل با بچه‌های قوچان که در بزرگترین اتاق خوابگاه، در طبقه سوم، بودند دوست شد. یک روز به اسماعیل گفتم: «تو کم‌کم داری بی‌خیال من می‌شوی؟»

اسماعیل گفت: «رادین، از چی می‌ترسی؟» من باز فقط سکوت چاره‌ام بود. چند روز گذشت. اسماعیل گفت: «رادین، این اتاق دو نفره دلگیر شده.» به او نگاه کردم. ادامه داد: «نگاه نکن، ناراحت هم نشو؛ من بدون اطلاع تو رفتم طبقه سوم، با بچه‌های قوچان هم‌اتاق شدم و وسایل را هم بردم.» و از اتاق بیرون رفت. اولش باورم نمی‌شد. این اسماعیل بود؟ نه، اسماعیل نبود. چرا تنها شدم؟ ترس به سراغم آمد. حالا از خودم می‌ترسیدم، نه از اسماعیل. و در آن سکوت، صدای نفس‌های خودم را شنیدم... به روزهای گذشته فکر کردم. اسماعیل داخل اتاق مواد می‌کشید. چشمانش قرمز شد. سکوت بین ما حکم‌فرما شد. الان که اسماعیل از اتاقم رفت، یادم افتاد که می‌گفت: «کاش تو آشنا نبودی.» روزها می‌گذشت و یک روز در محوطه دانشگاه، من و اسماعیل نشسته بودیم. شیرین آمد. سلام کرد. نشست. من کنار بودم. شیرین گفت: «اسماعیل، باید حرف بزنیم.» اسماعیل گفت: «بگو.» شیرین به من نگاه کرد. بعد به اسماعیل. گفت: «اینجا نه.»

اسماعیل گفت: «رادین که غریبه نیست.» شیرین گفت: «گفتم اینجا نه، اسماعیل.» من بلند شدم. گفتم: «می‌روم چای بگیرم.» رفتم. پشت سرم را نگاه نکردم. ولی از دور دیدمشان. شیرین حرف می‌زد. اسماعیل گوش می‌داد.

سرش پایین بود. بعد شیرین بلند شد. رفت. اسماعیل همان‌جا ماند و شیرین را نگاه می‌کرد. برگشتم. چای دستم بود. اسماعیل به من نگاه کرد. گفت: «چایات سرد شد.»

گفتم: «مهم نیست.» فقط سکوت بود. سکوت را شکستم و گفتم: «اسماعیل...» او فقط به دور دست نگاه کرد.

این بار به چشمان اسماعیل نگاه کردم. گفتم: «خوب، باشه. ولی دردت را بگو.»

اسماعیل همان‌طور که به دور دست نگاه می‌کرد، گفت: «راستی، یادته بچه که بودیم، برای اینکه بچه‌ها ادیتت نکنند، پشت من قایم می‌شدی؟» ادامه داد: «یادش بخیر بچگی... هیچ چیز نمی‌فهمیدیم و خوش بودیم.»

آن شب، احمد به اتاق زیر پله آمد تا با هم چایی بخوریم. احمد برایم گفت در محوطه دانشگاه چه گذشته. گفت شیرین گفته: «تو آدم خوبی هستی، اسماعیل. ولی...»

اسماعیل گفته: «ولی چی؟»

شیرین گفته: «شاید این سرنوشت باشد. ولی فقط می‌خواهم بگویم مرا ببخش. به خاطر همه چیز. من هم دوستت داشتم، اسماعیل. ولی دوست داشتن کافی نبود. من از خودم می‌ترسیدم، نه از تو.» و اسماعیل گفته: «یعنی چه؟ ما عاشق هم هستیم. چرا از جدایی می‌گویی؟»

شیرین هیچ نگفت. سرش را پایین انداخت. بلند شد. رفت. آنچه روز دیدم همه ماجرا نبود. بقیه‌اش را شب شنیدم. آدم فکر می‌کند شاهد است، ولی فقط نصف ماجرا را می‌بیند. بقیه را بعداً می‌فهمد. و آن وقت، دیگر کاری نمی‌شود کرد. روزها پی‌درپی می‌گذشتند و زمان برایم بی‌معنی بود. شب‌ها که به رختخواب می‌رفتم، تلفنم را برمی‌داشتیم. شماره اسماعیل را می‌زدیم. انگشتم روی دکمه تماس می‌ماند. بعد پاک می‌کردم. بعد دوباره می‌زدیم. گاهی تا سپیده همین کار را می‌کردم.

یک شب ساعت سه از خواب پریدم. رفتم سراغ کوله‌پشتی‌ام. توی جیب بغلش، یک بسته قرص مانده بود از وقتی اسماعیل اتاق را ترک کرد. قرص‌ها را ریختم کف دستم. شمردم. هفت‌تا. هفت‌تا قرص. اسماعیل پنج‌تا پنج‌تا می‌انداخت بالا. من هفت‌تا را ریختم توی توالت و سیفون را کشیدم. بعد نشستم کف دستشویی و تا اذان صبح همان‌جا ماندم.

چرا فقط نگاه کردم؟ چرا به اسماعیل کمی نکردم؟ یک روز رفتم سراغ وسایل اسماعیل که در اتاق زیر پله مانده بود. کاپشنش را برداشتم. بویش را کشیدم. بوی سیگار و عطر ارزان و عرق. کاپشن را پوشیدم. آستین‌هایش بلندتر از دست‌هایم بود. دست‌هایم را کردم توی جیب‌هایش. توی جیب راست، یک کاغذ تاشده بود. بازش کردم. نوشته بود: «رادین، من می‌ترسم. ولی نمی‌توانم بگویم.»

کاغذ را تا کردم. گذاشتم توی جیب پیراهنم. هنوز هم آنجاست. بار احساس گناه، شبیه سنگی بود که کسی در قفسه سینه‌ام کار گذاشته باشد. گاهی تا طلوع آفتاب ادامه داشت. من تنها در اتاق زیر پله نشسته بودم. کسی در زد. در را باز کردم. احمد بود. پیشانی‌اش چسب زخم داشت. دو دستش را روی قلبش محکم فشار می‌داد. گفتم: «چی شده؟»

احمد، نفس‌نفس‌زنان گفت: «اسماعیل... تو را به جشن تولدش دعوت کرده. فردا عصر. بیا.» به چسب روی پیشانی‌اش نگاه کردم. گفتم: «آن چسب چیه؟» احمد سرش را پایین انداخت و گفت: «یک دعوای مختصر با اسماعیل.»

مکت کرد. بعد، بی‌آنکه نگاه کند، گفت: «فردا... از خود اسماعیل پرس.»

گفتم: «شاید با مشیت کوبیده به پیشانی‌ات؟»

احمد گفت: «نمی‌دانم. چرا از اتاق تو آمد پیش ما؟»

به احمد گفتم: «هم‌خوابگاهی عزیز، معنی این حرفت را نفهمیدم.»

احمد اول لبخند زد، ولی زود جمعش کرد. «راستش تو از دستش راحت شدی، ولی ما گرفتار اسماعیل شدیم. بعضی وقت‌ها با خودم می‌گویم بیایم اتاق تو... من و بچه‌های اتاق اصلاً اسماعیل را نمی‌شناختیم، ولی او با ما دوست شد.» به چشمانش نگاه کردم. دستم را به چارچوب در چسباندم و گفتم: «احمد، من خیلی دلم می‌خواهد اسماعیل برگردد. من بدون اسماعیل احساس ترس دارم.» احمد همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت، ایستاد. بی‌آنکه برگردد، گفت: «رادین، من هم می‌دانستم. ولی هیچ نگفتم.»

کمی فکر کردم، ولی فردا اصلاً تاریخ تولد اسماعیل نبود. تاریخ تولد اسماعیل دو ماه دیگر بود. عصر بود. بدون اینکه به اسماعیل سلام کنم، رفتم و گوشه اتاق نشستم. بسته‌های قرص خالی روی موکت به چشم می‌خورد. همه دوستان طبقه سوم دعوت بودند.

یک بنر بسیار بزرگ، به اندازه دو در سه، روی دیوار نصب شده بود: «اسماعیل جان، تولدت مبارک.» از خودم پرسیدم تا حالا ندیدم بنری به این بزرگی برای جشن تولد نصب کنند. دوباره نگاه کردم. متن بنر تار می‌شد و گاهی ناپدید. چشم‌هایم را مالیدم. باز نگاه کردم. «اسماعیل جان تولدت مبارک» با خطی درشت. کلمات خیلی واضح بودند.

بعد یاد بنر حیاط افتادم. آن روز هم اول خالی دیدمش، بعد پر شد. انگار چشم‌های من بودند که نمی‌خواستند ببینند. انگار هر بنری که اسماعیل در آن بود، اول باید خالی می‌شد تا من باور کنم، بعد پر می‌شد تا فراموش نکنم.

احمد با همان چسب روی پیشانی نزدیکم نشست. چسب زخم پیشانی‌اش را فشار داد و گفت: «این اسماعیل حالش خوب نیست. آن بنر بزرگ را خودش تهیه کرده. مثل دیوانه‌ها به نظر می‌رسد. یک دفتر درست کرده، رویش نوشته: دفتر صداقت. گفته بچه‌های اتاق باید خرج‌هایشان را در آن بنویسند. قرص مسکن پنج‌تا پنج‌تا می‌انداخت بالا.»

حس آدم‌های گم‌شده به من دست داده بود. نکند به شیرین ربط داشته باشد؟ بدمن داغ شده بود. به احمد گفتم: «چرا؟»

احمد گفت: «بچه‌ها زمزمه می‌کنند. هر کسی چیزی می‌گوید، ولی در صحبت‌های همه، بحث شیرین است.»

گفتم: «شیرین چی؟»

احمد با نگاهی ترحم‌آمیز به اسماعیل گفت: «شیرین با پسرخاله‌اش ازدواج کرد. امروز هم ظاهراً در همین ساعات جشن تولد اسماعیل، جشن ازدواج شیرین برپاست.»

من به اسماعیل نگاه کردم. تازه از آرایشگاه آمده بود. خیلی می‌خندید. کتوشلوار سفید و پیراهن صورتی و یک کراوات قرمز. تیپ دامادی زده بود. شاید در ذهن اسماعیل، شیرین هم در اتاق بود. جشن تولد تمام شد و همه رفتند، ولی من ماندم. رفتم جلو و به اسماعیل گفتم: «اسماعیل، داری چه غلطی می‌کنی؟»

دفتر صداقت در دستانش بود. خندید و باز هم خندید و گفت: «رادرین، شیرین را دیدی؟ لباس عروس قشنگی پوشیده بود. یک‌کم صبر کن، الان می‌آید.» دلم می‌خواست فریاد بزنم، ولی گلویم خشک شده بود. اسماعیل دستش را به سوی من دراز کرد و در آغوشم گرفت و در گوشم زمزمه کرد: «ممنون که نگفتی امروز جشن تولد من نیست. بچه‌ها نمی‌دانند این جشن تولد نیست؛ جشن

عروسی است.» و شروع کرد به خندیدن. احمد آمد نزدیک و گفت: «اسماعیل، چقدر جشن تولدت قشنگ بود. تولدت مبارک.» اسماعیل به من نگاه کرد و گفت: «دم همه شما گرم. توی عروسی شما جبران کنم. ضمناً چسب زخم پیشانی‌ات بهت میاد، احمد. دیروز یکدفعه نمی‌دونم چی شد که پیشانی‌ات را ناخن کردم. ببخش.»

احمد با تعجب به من نگاه کرد. یک نگاه همراه سؤال. اسماعیل به من گفت: «دیگه مزاحم تو نمی‌شوم. اگه کاری داری؟»

و من به اتاق زیر پله برگشتم و در را کشیدم و در افکارم غرق شدم. چرخش چرخ‌های نعش‌کش ادامه داشت و هق‌هق‌های یزدان هرچه به آرامستان نزدیک‌تر می‌شدیم شدیدتر می‌شد. نفس‌های من هم تند می‌زد و اشک بدون اجازه روی صورتم روان بود. آرامستان سبزوار خلوت بود. هیچ مرده دیگری امروز نبود. فقط اسماعیل. امروز مرده و تنها بود.

من گوشه جنازه را که روی دستان تعداد کمی از تشییع‌کنندگان بود محکم گرفته بودم. تعداد قوم‌خویش و دوستان کم بود. یزدان گوشه دیگر جنازه را روی دوشش گذاشته بود و می‌گریست. خاک‌ها را درون قبر ریختند. به سختی پر شد. و کمی بعد، اسماعیل بود و یزدان و من. سه نفر. یکی مرده، دو نفر از پا افتاده. یزدان چنان گریسته بود که رنگش سفیدتر شده بود. از شوک، دیگر فقط نگاه می‌کرد. درون قفسه سینه‌ام درد احساس می‌کردم و درون ذهنم احساس گناه بود که زبانه می‌کشید. غروب دلگیر بود و غروب آرامستان و غروب اسماعیل، سنگ را متلاشی می‌کرد و ما از هم فروپاشیده بودیم.

قبل از اینکه خاک را روی صورتش بریزند، دست کردم توی جیب پیراهنم. آن کاغذ تاشده را درآوردم. «رادین، من می‌ترسم. ولی نمی‌توانم بگویم.» کاغذ را باز کردم. یک بار دیگر خواندم. بعد خم شدم و انداختمش روی سینه اسماعیل. و خاک شروع شد. در تاریکی دم غروب، اسماعیل را در آرامستان تنها گذاشتیم و سوار موتور شدیم و آن‌قدر دور شدیم که آرامستان هم محو شد. یزدان به زور کلماتی گفت. نامعلوم. از موتور پیاده شد. درب حیاط را باز کرد. برگشت به چشمانم نگاه کرد. ولی چیزی نگفت و داخل حیاط شد و در را بست. در که بسته شد، چشمانم به بنر افتاد. چرا باز کلماتش محو می‌شد و گاهی تار می‌دیدم دو کلمه خیلی واضح شد: پایان اسماعیل. و بعد یک بنر سیاه.

پایان

نویسنده رضا عرشیان